

باقر سرش را انداخت پایین و گفت من نیستم. رضا آمد برود یقه اش را بگیرد، امیر و مهرداد نگذاشتند. امیر موهای لختش را زد پشت گوشش و گفت: «با حرف حلش می‌کنیم. باقر ما با هم قول و قرار گذاشتیم». باقر با صدای ضعیفی گفت: «سیده، من می‌ترسم». مهرداد زد زیر خنده و دهن کجی کرد. بعد هم گفت: «تو که افکارت شبیه خاله پیرزناس غلط کردی از اول با ما حرف زدی!»

رضا عصبانی رفت سمت مهرداد: «بسه بابا مهرداد شورش رو درآوردی! مته این‌که باورت شده خبریه». بعد رو کرد به باقر: «بین باقر نمیام و نمی‌خوام پای خودته، ولی حتی اگه کلاغا هم خبر برسونن، ما از چشم تو می‌بینیم. چرا؟ چون جازدن نداشتیم!» باقر گفت: «نکنید بچه‌ها، اینا جدشون پیغمبره! رو سیاه دو عالم می‌شید». کمی درگیری و همهمه شد و بعد هم سروصداها خوابید.

ساعت خبر از ۳ و ربع داد. هرکدام رفتند سر جای شان تا طبق نقشه کار را پیش ببرند. آقای مصطفوی، طلبه‌ی جوان کرمانی همیشه سه و نیم از سرکار برمی‌گشت. قرار شد مهرداد و امیر با کلاه کاسکت و موتور عمامه‌اش را پرت کنند و رضا و باقر از روی پشت بام و بالکن فیلم بگیرند. عمامه پراندن را قرار بود مهرداد و امیر انجام بدهند، چون بچه‌ی آن محل نبودند و فیلم را رضا و باقر بگیرند چون خانه‌های شان نزدیک محل قرار بود.

روز قبل که در مدرسه این تصمیم را گرفته بودند، باقر گفته بود: «خب حالا که چی؟» امیر گفته بود: «باید فضا واسه این حکومت دیکتاتوری آخوندی سخت شه. اینا نباید تو جامعه احساس آرامش

رضا دست گذاشت روی سرش: «از چی می ترسی خنگه. یه عمامه است دیگه. می ندازیم. می افته می خندیم. هیجان داره. به چشم شوخی نیگاش کن!»
مهرداد خیره شد بود یه یک نقطه: «شوخی شوخی همه چی جدی می شه!»

داشته باشند. اینا دیکتاتورن می فهمی هر کدومشون به تنهایی یه دیکتاتور بالقوه ان» باقر این حرف‌ها سرش نمی‌شد. رضا دست گذاشت روی سرش: «از چی می ترسی خنگه. یه عمامه است دیگه. می ندازیم. می افته می خندیم. هیجان داره. به چشم شوخی نیگاش کن!»
مهرداد خیره شد بود یه یک نقطه: «شوخی شوخی همه چی جدی می شه!»
آقای مصطفوی از سر کوچه پیدایش شد. رضا از روی پشت بام سوت زد. امیر جک



آقای مصطفوی از سر کوچه پیدایش شد. رضا از روی پشت بام سوت زد. امیر جک موتور را کشید و آماده شد. مصطفوی که رسید سر فرعی، خودشان را رساندند. اول عمامه را پراندند. بعد یک هل اساسی به طلبه‌ی جوان دادند.

قرار ساعت سه ونیم

طوری که دست رضا حین فیلم برداری ناخودآگاه پایین آمد و اصلاً یادش رفت دکمه‌ی قطع فیلم را بزند. باقر که انتهای فرعی تنها نشسته بود، به سمت آقای مصطفوی دوید و به آن دو تا نامردی که در رفتند فحش داد.

باقر کمک کرد تا حاج آقا از جایش بلند شود. بینی حاج آقا به خاطر ضربه‌ی سرش به کناره‌ی جدول خون افتاده بود. باقر بی اختیار پشت بام و سر کوچه را نگاه می کرد تا شاید از رفقاییش خبری بشود. آقای مصطفوی نشست لبه‌ی جدول و به باقر گفت: «رفتن همه شون. کجا رو نگاه می کنی؟ خبری نیست».

باقر زد زیر گریه: «آقا ما به شون گفتیم این غلطارو نکن. ما گفتیم این فیلمو می خواین چه کار؟ خیال کردن اگه این فیلمو بفرستن اونور لابد فرداش براشون دعوت نامه و مدال میاد...» چیزی نشده بچه جون! نترس. فقط باید سر و رومو بشورم، میرم خونه خانومم هول نکنه.

آقا... شما جدت فاطمه‌ی زهراس، ما رو نفرین نکنی آقا...

و سرش را گذاشت روی شانه‌ی حاج آقا و گریه کرد. حاجی فرزند و قبارق و سایلش را جمع کرد. عبایش را تکاند و تازد. عمامه

را از داخل جوب برداشت. کتاب هایش که ریخته بودند را برگرداند داخل کیف. پیشانی اش را مالید. به نظر آمد فکری به ذهنش رسید: «باقر جان، این عبا و عمامه‌ی منو می بری بدی خشک شویی سر کوچه؟»

باقر آمد بگوید به روی چشم که پدر رضا در حالی که گوش پسرک چهارده - پانزده ساله را می کشید به کوچه آمد. مادامی که حاج آقا و باقر بهت زده نگاهش می کردند، لگدی هم به باقر پراند و رو به حاجی گفت: «این دو تاشون حاج آقا... اون دوتای دیگه رو هم برات میارم. از یه ساعت پیش دیدم دارن تو کوچه کشیک میدن، منتظر شیرین کاری شون بودم».

حاج آقا زد زیر خنده: «نکن مؤمن! نکن جوونه غرور داره، شخصیت داره!» پدر رضا تا حد ممکن فحش داد و داد و بی داد کرد. بعد گوشی رضا را گرفت و فرستادشان رفتند. بعد دست حاج آقا را گرفت و برد داخل پارکینگ خانه اش: «حاج آقا قسمت می دم. هر خسارتی که بخوای بهت می دم. اون دو تا عوضی رو هم خودم میرم خفت شون می کنم برات میارم اما این دو تا بچه، رضا و باقر از خرفتی افتادن دنبال اون دوتا. تو بزرگواری. تو از این دو تا بگذر!» گوشی رضا را تقدیم حاجی کرد:

«حاجی جان! این فیلم تقدیم شما، هرکاری می خوای با اینا بکن! این فیلمش!» حاج آقا مصطفوی گفت: «کدوم دو تا رو می گی؟» همون دو تا لات عوضی! که اصلاً معلوم نیست از جون این کوچه و بچه ها چی می خوان؟ من کسی رو یادم نمیاد! من از لبه‌ی جوب سر خوردم و افتادم. پدر رضا گفت: «ای بابا حاج آقا، همین دو تادیکه، همین دونفر تو فیلم که...» آقای مصطفوی فیلم را پاک کرد و با پدر رضا دست داد و رفت. پدر رضا خیره رد رفتنش را نگاه کرد.

